

شهرزاد گفت: ای شهریار زن آشپز از ترس بیهوش شد، وقتی به هوش آمد دید که همه ماهیها سوخته و از بین رفته‌اند. گریه‌کنان بر بخت خود نفرین می‌فرستاد که وزیر دنبال خوراک ماهی فرستاد. آشپز ماجرا را گفت و خود وزیر به آشپزخانه آمد و ماجرا را باز پرسید. وزیر تعجب کرد و ماهیگیر را خواست. به ماهیگیر گفت فردا چهار ماهی مانند ماهیهای امروزی بیاور. ماهیگیر فردا به آبگیر رفت و چهار ماهی درست مانند ماهیهای روز پیش صید کرد و نزد وزیر آورد. وزیر مثل روز پیش چهارصد دینار به او داد و او را روانه کرد و ماهیان را به آشپزخانه فرستاد و خود به آنجا آمد تا ببیند داستان از چه قرار است، آشپز ماهیها را در تابه انداخت و روی آتش گذاشت، ناگهان دیوار شکافته شد و همان دختر ماهروی روز پیش پدیدار آمد و با ماهیها حرف زد و ماهیها جواب دادند و بعد ترکه خیزان را به ماهیتابه زد و آن را در آتش سرنگون کرد و فوراً از شکاف دیوار به درون رفت و دیوار بسته و پری ناپدید شد. وزیر نزد شاه رفت و هر چه را دیده بود برای شاه بازگفت. شاه گفت باید به چشم خود ببینم. کسی را به دنبال ماهیگیر فرستاد و از ماهیگیر خواست که چهار ماهی مانند ماهیهای روز پیش صید کند و بیاورد. ماهیگیر دوباره به کنار دریا رفت، تورش را در آب انداخت و فوراً بیرون آورد و باز چهار ماهی مثل همان ماهیان در آن یافت و ماهیها را نزد شاه آورد و چهارصد دینار گرفت. ماهیها را به آشپزخانه فرستادند و شاه و وزیر خود به آنجا رفتند تا داستان را به چشم ببینند. این بار نیز، هنگامی که زن آشپز ماهیها را در تابه انداخت، دیوار شکافته شد و غلامی غول‌آسا به سان ورزا^(۲۹) از شکاف دیوار آشکار گردید ترکه‌ای سبز در دست داشت و با ماهیها سخن گفت و آنها پاسخ دادند. سپس ترکه را به ماهیتابه زد و آن را در آتش سرنگون کرد و خود در شکاف دیوار ناپدید شد و دیوار به هم آمد. پادشاه فوراً کسی را در پی ماهیگیر فرستاد و از ماهیگیر پرسید: این ماهیها را در کجا صید می‌کنی؟

ماهیگیر گفت: اینها را از برکه‌ای در پشت این کوه می‌گیرم.

پادشاه گفت: تا آنجا چند روز راه است؟

ماهیگیر پاسخ داد: نیم ساعت.

پادشاه بسیار تعجب کرد و در همان ساعت با سپاه خود به راهنمایی ماهیگیر به راه افتادند. ماهیگیر به دیو لعنت کرد و با خود گفت:

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن^(۳۰)

پس به فراز کوهی رفتند و در بیابانی بی‌پایان فرود آمدند که در میان چهار کوه بود و پادشاه و سپاهیان در عمر خود آنجا را ندیده بودند. بعد به کنار برکه رفتند و ماهیان چهار رنگ را در آب دیدند. پادشاه گفت: تا راز این برکه و ماهیهای آن را نفهمم، از اینجا نخواهم رفت. بعد به سپاهیان گفت: همین جا بمانید.

و وزیر را خواست. پادشاه گفت: من می‌خواهم در اینجا تنها بمانم و راز این آبگیر و ماهیان آن را بفهمم. توبه فرماندهان سپاه بگو که پیش من نیایند و کسی از قصد من آگاه نشود. وزیر دستور پادشاه را موبه مو اجرا کرد. چون شب در رسید و پرده‌ای سیاه بر جهان کشید، شاه با شمشیر کشیده پیش رفت. در تاریکی سیاهی‌ای دید به آن نزدیک شد. دید قصری است از سنگ مرمر که دو در آهنی دارد یکی بسته و دیگری چهارتاق باز. شاه جلو در باز آمد و آرام در زد، دوبار دیگر در زد و صدایی نشنید. بار چهارم به سختی به در کوبید و چون دید هیچ صدایی نمی‌آید، به دالان رفت و فریاد زد: کسی در اینجا نیست. من راه‌گذاری فقیر و گرسنه‌ام. چیزی برای خوردن می‌خواهم.

و این جمله را چند بار تکرار کرد، باز هم پاسخی نشنید. دلیرانه پیش رفت و به میان قصر رسید. هیچ کس در آنجا نبود، اما دید فرشهایی گرانبها گسترده‌اند و حوضی از بلور در میانه تالار قصر می‌درخشد و چهار گوشه حوض شیرهایی است از طلای سرخ به صورت حیوانات درنده که از دهانشان آب می‌ریزد، آن هم چه آبی مانند دُر و گوهر و تالار دارای گنبد های شیشه‌ای و پنجره‌هایی بود که جلونور تند خورشید را می‌گرفتند. تعجب کرد و افسوس خورد که هیچ کس در قصر نیست تا مسأله را جویا شود که ناگاه صدای ناله‌ای شنید که می‌خواند:

سینه ملامال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی^(۳۱)

همین که پادشاه صدای ناله و آواز را شنید، پیش رفت و دید پرده‌ای در آنجا آویخته، پرده را یک سو زد و پشت آن پرده ماهپاره پسری دید در نهایت جوانی و رعنائی^(۳۲) که بالای تختی نشسته است.

پادشاه از دیدن جوان شاد شد، اما جوان دلتنگ و غمگین بود. پادشاه سلام کرد. جوان پاسخ داد و از جای خود برنخواست و از این که جلو او برنخاسته است، پوزش خواست. پادشاه گفت: ای جوان، داستان این آبگیر و این چهار کوه و ماهیهای رنگین چیست و چرا در اینجا تنها نشسته‌ای؟ و چرا گریه می‌کنی؟

جوان دوباره گریست و گفت: چطور می‌توانم آرام باشم و گریه نکنم و لباسش را به یکسو زد و پادشاه دید که از کمر تا پا به صورت سنگ درآمده و از کمر تا سر انسان زنده است.

و ادامه داد: ماهیان این آبگیر داستانی عجیب و باورنکردنی دارند. من پسر محمود شاه، سلطان جزایر سود هستم. وقتی پدرم بعد از هفتاد سال پادشاهی درگذشت، پادشاهی به من رسید و من دخترعمویم را به زنی گرفتم و ما بسیار یکدیگر را دوست داشتیم و بدون یکدیگر لب به غذا نمی‌زدیم. روزی به حمام رفت و من بالای تخت خوابیده بودم و دو کنیز مرا باد می‌زدند تا احساس گرما نکنم و خوابم ببرد، اما خوابم نمی‌برد. چشمهایم را بسته بودم و دو کنیز فکر می‌کردند، خوابم برده است و با هم درباره من گفتگو می‌کردند، یکی از آنها به دیگری گفت: افسوس که این شاه، همسر بدی دارد.

و دیگری می‌گفت: واقعاً این زن شایستگی او را ندارد و با غلامی زشت و سیاه هم‌دست شده است و هر شب داروی بیهوش‌کننده در غذای او می‌ریزد و او را خواب می‌کند و به دنبال هوسهای زشت خود می‌رود.

این را که شنیدم باور نکردم. هم‌سرم از حمام برگشت و شب موقع غذا خوردن، نوشیدنی‌ام را نخوردم و پنهانی در گوشه‌ای ریختم. پس از آن خود را به خواب زدم. هم‌سرم گفت: بخواب که امیدوارم هرگز برنخیزی. بعد لباس پوشید و از خوابگاه بیرون رفت و من آرام آرام به دنبالش رفتم و ناگهان دیدم به خوابگاه غلامی سیاه رفت و با هم سخن گفتند. غلام گفت: ای زن پلید، چرا دیر آمدی غلامان سیاه تا یک ساعت پیش اینجا بودند و دوستانشان را آورده بودند. هر روز عذر و بهانه می‌آوری، چرا همین امشب به جای داروی بیهوشی به اوزهر ندادی.

و ملکه یعنی هم‌سرم من گفت: سرورم مرا ببخش.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.